قِفَا نَبْكِ مِنْ ذِكرَى حَبِيبٍ وَمَنْزِلِ .... بِسِقْطِ اللِّوَى بَيْنَ الدّخُولِ فَحَوْمَلِ

لحظه ای درنگ کنید و مرا یاری کنید تا به یاد حبیب و منزلگه دوست در پیچ میان دخول و حومل اشک ریزم.

كَأَنّي غَدَاةَ الْبَيْنِ يَوْمَ تَحَمّلُوا .....لَدَى سَمُرات الَحْيّ نَاقِف حَنْظَلِ

صبحگاه فراق و وقت کوچ، بسان شکننده ی حنظل اشک از چشمانم جاری بود.

وإنّ شِفَائِي عَبْرَةٌ مُهْراقَةٌ ..... فَهَلْ عِنْدَ رَسْمٍ دَارِسٍ مِنْ مُعَوّلِ

شفا بخش اندوه من اشکی است ریزان بر ویرانه ها؛ ولی آیا در این ویرانه ها هیچ گریه کننده ی و یاری کننده ای هست؟

أَفاطِمَ مَهْلاً بَعْضَ هذا التّدَلّلِ ..... وَإِن كنتِ قد أَزْمعْتِ صَرْمي فأَجْمِلي

ای فاطمه! اندکی از این ناز و ادایت بکاه و اگر در دل، عزم فراق داری پس نیکو ترکَم کن.

وَإِنْ تَكُ قد ساء تك مِني خَليقةٌ .... فسُلّي ثيابي من ثيابِكِ تَنْسُلِ

اگر خصلتی از من تو را ناخوش آمده و ناراحت ساخته محبتم را از قلبت دور ساز تا راحت تر توانی ترکم کنی.

وَما ذَرَفَتْ عَيْناكِ إلا لِتضرِبي ..... بِسَهْمَيْكِ في أَعْشارِ قلْبٍ مُقَتّلِ

اشک چشمانت تنها برای آن بود که دل پاره پاره ام را زخم دیگر زنی. و خواستی با تیر چشمانت قلبم را مجروح سازی.

وجِيدٍ كجِيدِ الرّئْمِ ليْسَ بفاحشٍ ..... إِذا هيَ نَصّتْهُ وَلا بمُعَطّلِ

pguarab.mihanblog.com

گردنش به گردن آهو می ماند آنگاه که او را بلند می کند نه زیاد است نه بلند است و نه مانند گردن آهن از زیرو و زینت، تهی است.

وَفَرْعٍ يَزينُ اَلمتنَ أَسْودَ فاحِمٍ ..... أَثِيثٍ كَقِنْوِ النّخلةِ الُمتَعَثْكِلِ

او را مویی است بلند و سیاه که زینت بخش اوست و بسان خوشه خرما آویزان است.

غدائِرُه مُسْتَشْزِراتٌ إِلى العُلا ... تَضِلّ العِقاصُ في مُثَنّى وَمُرْسَلِ

گیسوانش بلند است و بر پشتش جمع شده، بخشی را رها کرده و بخشی دیگر را بافته است.

وتضحي فتيتُ المِسكِ فوقَ فراشها .... نؤُومَ الضُّحى لم تَنْتُطِقْ عن تفضُّلِ

معشوق ظهر از خواب برخاسته و در کنارش پاره های مُشک خوشبو پراکنده است. محبوبه من بسیار می خوابد و پس از بیداری جامه کار نمی پوشد چرا که او را خدم و حشم است.

تَسَلّتْ عَمايَاتُ الرِّجالِ عَنِ الصِّبا .... وليسَ فُؤَادي عن هواكِ بُمنْسَلِ

همه گمراهی روزگار جوانی را کنار نهاده اند و عاقل شده اند ولی من همچنان گرفتار عشق توأم.

وَلَيلٍ كمَوْجِ الْبَحْرِ أَرْخَى سُدولَهُ .... عليّ بأَنْواعِ الُهمُومِ ليبْتَلي

و شبی سهمناک بسان موج دریا پرده ی غم و انودهش را بر من انداخت تا صبر مرا بیازماید.

فيا لكَ مِن لَيْلٍ كأَنّ نُجومَهُ .... بأَمْراسِ كتّانٍ إِلى صُمِّ جندَلِ

pguarab.mihanblog.com

شگفتا از شبِ درازی که گویا ستارگانش را با طنابی کتانی به صخره ای سخت بسته اند.

وَقَدْ أَغْتَدي والطّيْر في وُكُناتِها .... بُمنْجَرِدٍ قَيْدِ الاوابِدِ هيْكلِ

صبحگاهان که هنوز پرندگان از لانه ی خود خارج نشده اند، با اسبی کوتاه موی و بزرگ جثه و سریع که با سرعتش به حیوانات وحشی می رسد و چون بندی آن ها را نگه می دارد، از خانه خارج می شوم.

كُمَيْتٍ يَزِل اللّبْدُ عن حالِ مَتْنِه ..... كما زَلّتِ الصّفْواءُ بالُمتَنّزِلِ

بر اسبی سوار شده ام که رنگش سیاه و مایل به سرخ می نمود و چنان نرم تن و فربه بود که نمدزین از آن سر میخورد و می لغزید آنچنان که سنگ صاف و سخت قطرات باران را از خود می راند.

يَزِلّ الْغُلامَ الخِفُّ عَنْ صَهَواتِهِ ... وَيُلْوي بأَثَوابِ الْعَنيفِ الُمثَقّلِ

غلام سبک تن نیز یارای ماندن بر پشت این اسب را نداشت همانطور که سوارکار ماهر توان رکوب برآن را ندارد.

لَهُ أَيْطَلا ظَبْيٍ وسَاقا نَعامةٍ ..... وَإِرْخاءُ سِرحانٍ وَتَقْرِيبُ تَتْفُلِ

او را کمری مثل آهوس و ساقی کوتاه بسان شتر مرغ بود مثل گرگ می دوید و بسان بچه روباه قدم جای قدم می نهاد.

كأنّ دِماءَ الهادِياتِ بِنَحْرِهِ ..... عُصارَةُ حِنّاءٍ بشَيْبٍ مُرَجّلِ

گویی که خون وحوش پیش قراول بر گلویش به عصاره حنایی می ماند که پیرمردی سرش را بدان خضاب می کند.

فَعَنّ لنا سِرْبٌ كأنّ نِعاجَهُ ..... عَذارَى دَوارٍ في مُلاءٍ مُذَيّلِ

pguarab.mihanblog.com

هنگام شکار، گروهی از گاوان وحشی بر ما نمایان شدن، گویی که مادینه ی آنها زیبارویی هایی هستند که اطراف سنگ مقدس دوار در حال طوافند.

وَأَلْقَى بصَحراءِ الْغَبيطِ بَعاعَهُ ..... نزُولَ اليماني ذي العِيابِ المحمّلِ

ابر باران خود را در صحرای غبیط فرود آورد و به دنبال آن زمین سبز گردید و شکوفه ها ظاهر شدند، گویی که بازگان یمنی بارِ خود را پر از پارچه های رنگین بود، پهن کرده و در معرض دید دیگران قرار داده است.

pguarab.mihanblog.com